

کارمند

«کارمند» بر وزن «باربند» کسی را گویند که سالیان متمادی و ایام متوالی، از اوان جوانی الی یوم‌الپیری (۱) در مؤسسه‌ای و اداره‌ای معمولاً دولتی کمر به خدمت بسته و آهسته آهسته با دلی پردرد و خسته عمر گرانمایه را مصروف دفتر و دستک و پرونده و غیرذلک کرده و با حقوقی بخور و نمیر امرار معاش نماید.

شنو از من این پند بهتر ز قند سرو در اداره، مشو کارمند!
 که گر پند این بنده را نشنوی «به ناچار روزی پشیمان شوی»
 یک کارمند شریف و اصیل معمولاً اکثر اوقات، هشتش گروی نهش است و جز در یکی دو روز اول برج که چشمش به جمال بی مثال اسکناس منور می‌گردد مابقی ایام ماه، سهم او از پول، فراق و کار او از این فراق، مکیدن سماق است. جماعت کارمندان را نشاید که با حقوق اداری خانه و کاشانه‌ای ساختن و پرداختن، چه این مهم را سرمایه‌ای عظیم لازم است و کارمندان این مهم را فاقد! لاجرم ایشان باید با اهل و عیال و اطفال خود روی به اجاره‌نشینی آورند و علاوه بر دادن دو ثلث حقوق بابت اجاره، جور و جفا و ناز و ادای موجران بدلقاً را تحمل نمایند و تازه کمتر موجری است که به کارمند عیالوار و دارای بیش از یک اولاد، اتاق اجاره دهد!

حکیم کارمندی مقروض آبادی شاعر دلسوخته در مطلع غزلی در این زمینه می‌فرماید:

کاش من هم جامه و کفش و کلاهی داشتم

از همه اینها مهم‌تر، سرپناهی داشتم!

کارمندان غالب اوقات، اوقاتشان تلخ است و مدت این تلخی اوقات، غالباً از غره تا سلخ است! برای رفاه کارمندان و جلب رضایت ایشان در

ازمنه ماضیه و قرون قدیمه کتکاش‌ها و برنامه‌ریزی‌های متعدد صورت پذیرفته که آخرین این اقدامات دادن «بن عیدی» به آنان است که با این «بنون!» کارمندان می‌توانند چند کیلو برنج و روغن و کره و پنیر و قند و شکر و دو سه عدد تن ماهی در سال اضافه بر میزان مقرر سهمیه شهروندی خویش بگیرند و نوش جان فرمایند ولی زیان عده کثیری از کارمندان به این بیت مترنم است که:

«علاجی بکن کز دلم خون نیاید

سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل؟»

حدیث درد کارمندان در یکی دو مقالت نگنجد و برای انعکاس آن کتابی ضخیم و فخیم لازم است که فعلاً مجال آن نیست در مقالاتی دیگر، به شرط حیات، شمه‌ای از حالات و احوالات (!) کارمندان بازنشسته را برایتان بازگو خواهیم کرد که کارمندان شاغل پیش ایشان در حقیقت منعمانی هستند در مقایسه با درویشان!! انشاءالله.

داریوش کاردان

[از داریوش کاردان که در ماهنامه همشهری با هم همکار بودیم خواستم که زندگی نامه‌ای را برایم بنویسد تا از آن استفاده کنم و خوانندگان کتاب یا این طنزنویس آشنا بشوند. مقصودم نوشتن یک زندگی نامه طنز نبود، ولی کاردان گویی نمی‌تواند طنز ننویسد. و نتیجه‌اش زندگی نامه‌ای است که می‌خوانید. آن قدر قشنگ نوشته بود که عادلانه نبود چاپ نشود.]

هرچه سعی کردم نتوانستم در خانواده‌ای ثروتمند و معروف به دنیا

بیایم و بالاخره تن به قضا سپرده و در سال ۱۳۳۵، مانند اکثر شخصیت‌های بزرگ در خانواده‌ای متوسط در شهرستان ابهر به دنیا آمدم. پدرم سردفتر اسناد رسمی بود و مثل خیلی‌های دیگر سردفتری اسناد غیررسمی نمی‌کرد تا وضعمان بهتر شود. مادرم هم معلم بود. متأسفانه سه پسر دیگر هم سعی‌شان به نتیجه نرسیده و قبل از من و در همین خانواده به دنیا آمده بودند. خدا را شکر من آخرین نفر بودم و عده کثیری از خواهران و برادرانم شانس آورده و در خانواده‌های دیگر و از پدر و مادرهای دیگر به دنیا آمدند.

برخلاف همه آدم‌های معمولی من روز به روز بزرگتر می‌شدم. قسمتی از تحصیلات ابتدایی را در ابهر و بقیه آن و همچنین دبیرستان را در تهران به پایان رساندم. به خاطر استعداد بسیار زیادم در مسائل هنری (که البته سال‌ها بعد فقط ذره‌ای از آن کشف شد) در سال ۱۳۵۹ در رشته کامپیوتر از دانشگاه شهید بهشتی (ملی سابق) فارغ‌التحصیل شدم و بلافاصله به خاطر تخصصم در کامپیوتر، در امور گویندگی و نویسندگی صدا و سیما شروع به همکاری کردم. و باز هم به دلیل فوق، در کار دوبلاژ و گویندگی فیلم هم وارد شدم. تا این که بالاخره زمان استفاده صحیح از رشته تحصیلم فرا رسید و از سال ۶۸ اجرای زنده برنامه عصرانه را در رادیو به عهده گرفتم که مطالب آن را همراه دوستم مهرداد خسروی می‌نوشتیم و بنده اجرایش می‌کردم. باز تصادفاً و بی‌خود و بی‌جهت با خسروی یک برنامه تلویزیونی ساختم به نام «نوروز ۷۲» که برای دیگران از آن یاد و خاطره خوشی ماند و برای ما...؟!

از آنجا که قرار است همه وسیله‌های ارتباطی بی‌خودی توسط بنده از رونق بیفتند، از اولین شماره مجله ماهانه همشهری بخش «نیشخند» آن را نوشته‌ام که البته اینها هم براساس اطلاعات و تخصص بنده در مورد

کامپیوتر بوده است. البته شجاعانه اقرار می‌کنم که همه اطلاعاتم را در مورد کامپیوتر هنوز به کار نبرده‌ام و تصمیم دارم با روی صحنه بردن چند تئاتر و ساختن چند سریال برای تلویزیون و اگر عمری بود، دو سه تا فیلم سینمایی دین خودم را به رشتهٔ مورد علاقه‌ام «کامپیوتر» ادا کنم.

حالا این که این اطلاعات در مورد زندگی چون منی به چه درد شما می‌خورد، خودم هم هنوز نفهمیده‌ام، مگر اینکه درسی باشد برای کسانی که هوس دارند روزی چنین زندگی نامه‌هایی در چنین کتاب‌هایی بنویسند، که باید از الآن به فکر باشند و بدانند حتماً باید یکی از رشته‌های مهندسی مثل کامپیوتر را انتخاب کنند. بیشترین پرت و پلاهایی که گفته‌ام و یا سروده‌ام در نقش «استاد خرناس» در برنامهٔ عصرانهٔ رادیو و از زبان «ابو جوجو» در مجلهٔ همشهری بوده است.

طرح خواب تو در تو

«لبنیات معاصر»

مسأله خواب و رویا از قدیم الایام مطمح نظر همه اندیشمندان بوده است و آنچه آن که از مستورات تواریخ مسطور برمی آید اکثر مردم خواب می دیده اند و خواب شاعران نیز علی القاعده مستثنی نبوده است، اما ابوجوجو چغریبن قدقد غلطنانی از معدود کسانی است که خواب و بیداری را در اشعار خود چنان قاطی کرده که گویی انعکاسی از تفکرات خود اوست، شعری که از مقابل چشمان زیبایتان می گذرد از آن شعرهاست! واستغفراله
اجری بر القلم

دو روزی پیشتر سرزنده بودم

خوش و بی غم ز وجد آکنده بودم

به ممبر من ترافیکی ندیدم

نه دودی بود و نه بوقی شنیدم

فراوان در خیابان گوشت تازه

منی یکصد تومن درب مغازه

نه صف دیدم نه تاکسی فراری

همه خوشحال از ماشین سواری

بدیدم در خیابان های خلوت

کنم رانندگی در اوج لذت

نه چون هر سال از گرما مشوش

کولر روشن بُد و من خوش به یمنش

گاهی با دنده دو آهسته رفتم

گاهی تند و گاهی هم خسته رفتم

بدادم گاز با تفریح انبوه
 نه چون سابق به رنج و حرص و اندوه
 رسیدم بر در منزل، خدایا!
 چه دیدم من که بد مانند رویا
 چه صاحبخانه‌ای! در را گشاید
 کند تلطیف و اکرام نماید
 به جای غرغر و ارباب و تهدید
 بگوید بنده را صد گونه تمجید
 بگفتا: «چون تو مستاجر ندیدم
 تویی در ناامیدی‌ها امیدم
 تو روشن می‌کنی این منزل من
 قدم نه، جای منزل بر دل من»
 چو وارد گشتم اندر خانه خود
 چو جنت دیدم آن کاشانه خود
 عیالم خنده رو توی اتاق بود
 برنج پاریسی روی اجاق بود
 خورشید قیمه با گوشت چنانی
 چنان که بود در عهد جوانی
 زخم می‌گفت: «بس کن این درآمد
 که اندر خرج آن پیرم درآمد
 نه یک وامی نه کمبودی است، ای وای
 تلاشت بس کن و لختی بیاسای
 اکنون بخشش بکن بیچارگان را
 و یسا احسان نما مر مردگان را

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز
 و گرنه می‌کنم آن را پس انداز»
 چو بشنیدم سخن‌های عیالم
 تو گفתי بنده در خواب و خیالم
 بگفتم با فغان: «این ره تباه است
 مرا سُخره مکن کارت گناه است
 نه تا دیروز بر من می‌زدی نق؟
 نَبُد چاره ترا بحث و نه منطق؟
 نگفתי کبودکان ثوبی ندارند؟
 نگفתי گُشنه و در حال زارند؟
 نگفתי گر زمان زین سان رود پیش
 رود هر لحظه توی استخوان نیش؟
 نگفתי مهر در کاشانه‌ام نیست؟
 نگفתי میوه‌ای در خسانه‌ام نیست؟
 تحمل کردم آن زخم زیان را
 نعمت‌های تلخ این و آن را
 ولی این سان تمسخر در خورم نیست
 چنین راه و روش در بساورم نیست»
 به خنده گفت: «حرفت را شنودم
 بمیرم گر که استهزا نسودم
 مرضهای تلفن گشته چاره
 به یک ترفند می‌گیرم شماره
 قیروض آب و برق و گاز و غیره
 شده پرداخت، مشکل گشته چاره

نگشتم مات دیگر اندرین نطع
 که نه برق و نه گازم می شود قطع
 چو فرزندات بیاید دل بیفروز
 کلاس موسیقی رفته از امروز
 دهد سیمانشان فیلم فراوان
 شده تعطیل فیلم تیپو سلطان
 تو داری مکننت و حال فراوان
 چو دریایی که باشد زیر باران»
 بگفتم: «ای عیال ما را ببخشا!
 نشاید این خطا را هیچ حاشا
 ولیکن زندگی جور دگر بود
 همه رنج و تغافل سر به سر بود
 چنان آرم به خاطر، حال بد بود
 چو یک بُد دخلم و خرجم چو صد بود»
 دو باره خنده زد آن ماه زیبا
 بگفتا «خواب دیدی» آن فریبا
 «مرا آنسان که در یاد است ای مرد
 ندیدم در میانه حسرت و درد»
 سخنهای عیال خوش کرد احوال
 میان خانه و انبوه اموال
 یقین کردم که بخت بد به رویاست
 عیان دیدم که پول من چو دریاست
 چه خواب وحشت‌انگیزی خدایا!
 ترا صد شکر بر رفع بلایا

ز خوشحالی چنان نعره کشیدم
 که گویی باز از خوابی پریدم
 کنون بنشسته‌ام گیج و خل و منگ
 به هر لحظه به فرقم می خورد سنگ
 دوباره حاضر انبوه مسائل
 مسائل گشته از هر سوی شامل
 خیالی بود گویی آن تراضی
 عیالم غرغرو مانند ماضی
 به خود می گویم اکنون راه بگزین
 خدایا خواب من آن بود یا این؟
 خدایا دور کن از ما بلایا
 که بیداری ما خوابست و رویا
 تو گویی خورده بر مغزم یکی بیل
 مفاعیل مفاعیل مفاعیل

مسعود کیمیاگر

مسعود کیمیاگر در تاریخ پنجم شهریورماه ۱۳۲۳ در شهر تهران به دنیا آمد و در همین شهر هم تحصیل کرد و در پایان تحصیلات دبیرستانی، در سن نوزده سالگی همکاری خود را با مجله توفیق آغاز کرد. نخستین نوشته چاپ شده اش لطیفه‌ای بود که در توفیق چاپ شد. او می‌گوید: این لطیفه را در سن ده سالگی ساخته بودم:

«روزی مردی به حمام رفت و بدون درآوردن لباسش به زیر دوش رفت. حمامی از او پرسید چرا با لباس زیر دوش رفته‌ای؟ مرد جواب داد

برای این که آمده‌ام لباسم را بشویم!»

با همین لطیفه کار کیمیاگر در توفیق آغاز شد و با وجود این که یک سال بعد وارد دانشگاه شد، اما همکاری‌اش را با تشویق «حسن توفیق» با این مجله ادامه داد.

کیمیاگر می‌گوید: «اولین حقوق من در توفیق صد تومان بود که از ماه دوم به ۱۵۰ تومان افزایش یافت. یادم می‌آید که با حقوق دومین ماه همکاری‌ام، یک دست کت و شلوار در خیابان لاله‌زار نو دوختم و حقوق ماه سوم که در جیب همان کت و شلوار بود، همراه با کت و شلوار نازنینم شبانه از منزلمان به سرقت رفت!»

کیمیاگر در سال ۱۳۴۶ لیسانس گرفت و برای خدمت سربازی به کرمان رفت. از کرمان مطالب و داستان‌هایش را برای مجله توفیق می‌فرستاد که شاید بهترین آثار طنز وی مربوط به همان زمان باشد.

وی پس از اتمام خدمت سربازی وارد دانشکده بهداشت شد و فوق‌لیسانس خود را از آن دانشکده گرفت و بلافاصله برای ادامه تحصیل به امریکا رفت و موفق به اخذ دکترای علوم تغذیه از دانشگاه «رُد آیلند» شد. مسعود کیمیاگر در سال ۱۳۵۴ که برای دیدار خانواده به ایران آمده بود، با همسرش آشنا شد، با او ازدواج کرد و به اتفاق او به امریکا برگشت. دخترش «یگانه» در سال ۵۶ در امریکا و پسرش «فرید» پس از بازگشت او در اسفند ۵۸ در تهران به دنیا آمدند.

مسعود کیمیاگر که در سال ۱۳۵۷ پس از خاتمه تحصیلات به ایران بازگشته بود، به تدریس و تحقیق در دانشگاه مشغول شد.

بهترین آثار مسعود کیمیاگر داستان‌های طنز کوتاه اوست. اسامی مستعار وی «زرد آلو عنک»، «انگولکچی»، «دوقلو»، «زردک»، «وجیه القلم»، «گل‌پسر»، «فدوی»، «پروفسور هفت‌رودی» است.

مسعود کیمیاگر ادعای داستان نویسی ندارد، اگر چه بسیاری از طنزنویسان قدیمی نسل توفیق او را به عنوان داستان نویس در عرصه طنز پذیرفته‌اند. داستان‌هایش بیشتر طنزهاز انتقادی هستند، نه مانند محمد پورثانی درگیر انتقادات مستقیم می‌شود و نه مانند خسرو شاهانی یکسره به داستان می‌پردازد. شاید اگر مجله محل چاپ داستان‌هایش نبود و او آنها را می‌خواست در کتابی گرد هم آورد این خصوصیات - بی توجهی به تکنیک داستان و توجه به فرم - بیشتر در داستان‌هایش بکار می‌آمد.

کیمیاگر اغلب به روایت خاطره می‌پردازد. به گونه‌ای آثارش نقل خاطرات شیرین است و همین - شاید - امکان فعالیت او را به عنوان داستان نویس می‌گیرد.

اگرچه از سال‌ها پیش نام کیمیاگر در میان طنزنویسان ایرانی شناخته شده است، اما منتقدان و نویسندگان و خوانندگان ادبیات در بیرون از عرصه طنز او را از جمله داستان‌نویسان به شمار نمی‌آورند. آثارش در سال‌های اخیر و در گل آقاچندان تفاوتی با آثار بیست سال پیش او در توفیق ندارد. و بنظر می‌رسد کیمیاگر هرگز داستان نویسی و طنز نویسی را جدی‌تر از یک تفریح جانبی فرض نکرده است.

بیمارستان آموزشی!

چند وقتی بود که یک چیزی شبیه کورک یا غده - بی ادبی می شود - در ناحیه ای از بدن این بنده کمترین ظاهر شده بود که نشستن را نه تنها دشوار بلکه غیر ممکن ساخته بود. هر چه سعی کردم با دمر و خوابیدن در شب ها و نشستن در روزها، موضوع را زیر سبیلی! رد کنم میسر نشد و ناچار به یکی از جراحان معروف شهرمان مراجعه کردم تا مرا از شر این مهمان ناخوانده خلاص کند. جناب جراح چنان قیمتی را برای برداشتن این طفیلی پیشنهاد کرد که سرم سوت کشید!

از آنجا که هیچ جور نمی شد با این زائده بی فایده کنار آمد تمامی عقل ناقصم را به کار گرفتم تا این که یاد نام پسر دایی عزیزم که در یک دانشگاه علوم پزشکی در پایتخت کار می کرد، افتادم. فوراً به منزل آمدم. زنگی به او زدم و گفتم: به دادم برس که شب ها خواب و روزها تاب ندارم. موضوع را برایش تشریح کردم و از او خواستم حال که در دانشگاه علوم پزشکی دستش به دم گاوی بند است و بیمارستان های متعددی را زیر نظر دارد، مرا در یکی از بیمارستان ها بستری کند تا شاید بتوانم قضیه را مجانی تمام کنم یا دست بالا با یک کادوی چهار صد پانصد تومنی برای پسر دایی جان! موضوع را فیصله بدهم. ناصر که آن وقت ها خیلی هم مرا دوست داشت، با اندکی دودلی گفت: من حرفی ندارم هوشنگ جان. برایت یک تخت جور می کنم اما باید بدانی که این بیمارستان های ما، آموزشی هستند! من که خیال کردم دوزاریم (نه ببخشید، پنج زاریم) زود می افتد، فوراً گفتم: البته با داشتن پسر دایی صاحب منصبی مثل تو، مرا به دست تیغ جراحی رزیدنت سال اول که نمی اندازند. گفت: البته که نه، من سفارش می کنم که پسر عمه جانم را حتماً خود رئیس بخش عمل کند. خوشحال

شدم و گفتم: عالی شد. پس دیگر هیچ نگرانی ندارد. اما پسر دایی جان باز هم من و منی کرد و گفت: ولی این بیمارستان آموزشی است، ها!

گرچه سواد این کمترین به پای پسر دایی عزیزتر از جانم نمی‌رسید اما تا جایی که من می‌دانستم کلمه «آموزشی» همیشه معنی خوبی داشته و اتفاقاً در این جور جاها سطح علم و دانش باید علی‌القاعده بالاتر هم باشد. این بود که به نگرانی او خاتمه دادم و گفتم: هیچ اشکالی ندارد که آموزشی باشد، شما دلواپس نباش.

بعد یک لحظه به فکر فرو رفتم و ناگهان به شک افتادم و پرسیدم: نکند منظورت این است که کادر آنجا خوب به آدم نمی‌رسند؟! گفت: نه، اصلاً و ابداً، اتفاقاً هر دفعه عوض یک دکتر هفت هشت تا دکتر به سراغت می‌آید، آنقدر پرستار می‌بینی که حالت به هم می‌خورد.

راستش از حرف‌های ناصر چیزی زیادی نفهمیدم. فکر کردم شاید دیگر خوش در آنجا چندان نمی‌رود و با این ترتیب می‌خواهد دست به سرم کند. باز هم به او اطمینان خاطر دادم که نگران نباشد و تخت را رزرو کند. مسافت شهرمان تا تهران را ایستاده در اتوبوس طی کردم و همه مسافران دلسوز رایکی یکی قسم دادم که میل به نشستن ندارم. سرانجام به تهران رسیدم و یک راست به بیمارستان آموزشی رفتم. همه چیز آماده و مهیا شده بود و من تا صبح خواب راحتی روی تخت بخش جراحی داشتم.

اما چشم‌تان روز بد نبیند، صبح روز بعد همان طور که پسر دایی جان گفته بود یک آقای دکتر مسن مثل مرغی که جلو راه می‌رود با یک لشکر دختر و پسر «روپوش» پوش که مثل جوجه دنبالش افتاده بودند، وارد اتاق شدند. یک دفعه یاد ناصر افتادم که می‌گفت: یادت نرود که بیمارستان آموزشی است! انگار یواش یواش داشت گوشی دستم می‌آمد. سرتان را درد نیاورم، آقای دکتر بدون این که از من رخصت بطلبد، بعد از آن که

پرونده مرا مختصر مطالعه‌ای کرد، دستش را جلو آورد و شلواری بنده را قلفتی جلوی آن همه جمعیت پایین کشید. من که داشتم از خجالت آب می‌شدم، سرم را لای بالش پنهان کردم و منتظر ماندم. جناب استاد زائده کورک مانند بنده را به دانشجویان نشان داد و گفت: ببینید، این یک زائده معمولی نیست، بلکه به نظر می‌رسد که یک «کیس» استثنایی باشد.

منظور جناب استاد از «کیس» بر وزن «فیض» همان «مورد» بود و معلوم شد که بنده اگر از ناحیه سر و مغز استثنایی نبوده‌ام، دست کم از حیث نقاط دیگر بدن، استثنایی از آب درآمده‌ام! هنوز جناب استاد جمله‌اش را تمام نکرده بود که دانشجویان مشتاق علم به طرف بنده هجوم آوردند و گفتند: ببینیم استاد...! ما هم ببینیم!

پس از آن که مشاهده و ملامسه دانشجویان به پایان رسید، جناب استاد گفت: «به نظر من بافت این غده به قدری جالب است که ارزش «ریپورت کردن» دارد!»

معلوم شد بنده چنان متاع باارزشی دارم که باید اکناف و اطراف عالم از وجود آن باخبر شوند! پسردایی جان گفته بود بیمارستان آموزشی است اما من خوب حالی ام نشده بود. هنوز در همین فکر و خیالات بودم که جناب دکتر دوربینی را از کیفش بیرون آورد و گفت: «بهتر است چند تا اسلاید از این مریض جالب تهیه کنیم!

من هر چه فکر کردم، اول نفهمیدم مریض کجایش می‌تواند جالب باشد، اما بعداً یادم افتاد که همان زائده مربوطه از نظر جناب استاد و شاگردانش به قدری جالب بوده است که باید عکس آن را در مجلات علمی چاپ کرد! فکر می‌کردم با یکی دو تا عکس، دست از سر (نه ببخشید) از ضد سر! بنده برمی‌دارند. اما ظاهراً «کیس» به قدری جالب بود که جناب استاد با تغییر دادن حالت موضع بیمار، «شات‌های» متعدد دور و نزدیک

و «کلوزآپ» بود که یکی پس از دیگری برمی داشت.

ماجرا به همین جا ختم نشد. آوازه غده بی مقدار بنده آن چنان پیچیده بود که چند تا از آقایان و خانم‌های پزشک از استان‌های دور و نزدیک با تهیه بلیت هواپیما به دیدن روی ماه بنده که چه عرض کنم، بلکه آن روی ماه فدوی می آمدند. یکی دو بار که رفتم اعتراض کنم، ساکت کردند و گفتند: این جا بیمارستان آموزشی است آقا! چندین بار هم موضوع را با ناصر که گهگاه به دیدنم می آمد در میان گذاشتم اما او هم معتقد بود که اینجا بیمارستان آموزشی است و حتی به من می گفت که باید از این موضوع احساس غرور کنم، چرا که غده ناحیه باسن این حقیر در خدمت علم و دانش بشری درآمده و دهها دانشجو و پزشک از قبل آن، دارند دکترا و تخصص می گیرند!

همین را خدمتتان عرض کنم که شلوار مفلوک من عین یک دستگاه اتوماتیک تشتک زنی در هر ساعت ۳۶۰ بار پایین و بالا می رفت و هر بار چند جفت چشم، عالمانه به آن خیره می ماند. تا اینجای داستان هر قدر عذاب آور، اما باز قابل تحمل بود. ولی ماجرا این است که من از وقتی از بیمارستان مرخص شده‌ام گرچه برخلاف سابق، می توانم روی صندلی بنشینم و یا مثل دیگران به پشت بخوابم و به سقف اتاق چشم بدوزم، اما به قدری نسبت به پایین کشیدن شلوارم حساسیت پیدا کرده‌ام که هر بار (بی ادبی می شود) برای قضای حاجت شلوارم را پایین می کشم، احساس می کنم یک جفت چشم، دارد زل زل مرا نگاه می کند!

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com

سید اشرف‌الدین گیلانی

سید اشرف‌الدین قزوینی، بی‌شک از مهم‌ترین شاعران طنزسرای دوران مشروطیت است که اشعارش به بهترین وجه با استقبال مردم مواجه شده است. وی در روزنامه نسیم شمال آثار خود را به چاپ می‌رساند.

سید اشرف‌الدین حسینی قزوینی، معروف به گیلانی، فرزند سید احمد حسینی قزوینی در سال ۱۲۸۷ ه.ق. در قزوین به دنیا آمد. در شش ماهگی یتیم و در فقر و تنگدستی بزرگ شد. در جوانی به عتبات رفت و

پس از پنج سال زندگی در کربلا و نجف به ایران بازگشت. در مراجعت به ایران در قزوین اقامت گزید و در بیست و دو سالگی به تبریز رفت. دوره تحصیلات مقدماتی را در تبریز گذراند و هیئت و جغرافیا و صرف و نحو و منطق و هندسه و علوم متداول دیگر را آموخت و چندی بعد به گیلان رفت و در رشت اقامت گزیده و در آنجا زندگی خود را ادامه داد.

وی نه ماه پیش از بمباران مجلس روزنامه ادبی و فکاهی خود را به نام نسیم شمال در شهر رشت دایر کرد. در این روزنامه معمولاً اشعار فکاهی و انتقادی که همگی سروده‌های وی بود، به چاپ می‌رسید. وی در مورد روزنامه‌اش گفته بود:

«قصدم این است که بر فراز خرابه‌های این تمدن ظالمانه و ستمگر صلیب جاننداری نصب کنم که دنیا را به زیر بازوان توانا و گل و سنبل آراسته خود بیاورد. می‌خواهم روزنامه‌ای تأسیس کنم که به زبان شعرهای بسیار ساده و دلنشین با مردم صحبت بدارد و هر شماره را به یک شاهی به خلق‌الله بفروشم، چون معتقدم که اشعار ساده، خواه نشاط‌بخش باشد، خواه غم‌انگیز، تنها زبانی است که به دل مردم ساده می‌نشیند، مخصوصاً اگر بتوانند آن را به آواز هم بخوانند.»

(ر.ک. مقاله جمالزاده در مجله یغما،

سال سیزدهم، شماره ۳ خرداد ۱۳۳۹ ه.ش.)

اشعار سید اشرف متجاوز از بیست هزار بیت است که بخشی از آنها با نام «باغ بهشت» بارها در بمبئی و تهران چاپ شده است. سید اشرف محبوب‌ترین و معروف‌ترین شاعر ملی عهد انقلاب

است. او به تمام معنی حامی و طرفدار طبقات زحمتکش و از طبقات بالای جامعه بیزار و گریزان بود.

سعید نفیسی در مورد سید اشرف‌الدین گیلانی گفته است:

«این مرد از میان مردم بیرون آمد. با مردم زیست و در میان مردم فرو رفت ... و نه وزیر شد، نه وکیل شد، نه رئیس اداره شد، نه پولی به هم زد، نه خانه ساخت، نه ملک خرید، نه مال کسی را با خود برد، نه خون کسی را به گردن گرفت. شاید روز ولادت او را هم کسی جشن نگرفت و من خود شاهد بودم که در مرگ او ختم هم نگذاشتند.»

«... ساده‌تر و بی‌ادعتر و کم‌آزارتر و صاحب‌دل‌تر و پاکدامن‌تر از او من کسی ندیده‌ام. مردی بود به تمام معنی مرد: مؤدب، فروتن، افتاده، مهربان، خوشرو و خوشخوی، دوست‌باز، صمیمی، کریم، بخشنده، نیکوکار، بی‌اعتنا به مال دنیا و به صاحبان جاه و جلال. گدای راه‌نشین را بر مالدار کاخ‌نشین همیشه ترجیح داد. آنچه کرد و گفت برای همین مردم خرده پای بیکس بود.»

«هر روز و هر شب شعر می‌گفت و اشعار هر هفته را چاپ می‌کرد و به دست مردم می‌داد. نزدیک بیست سال، هر هفته روزنامه نسیم شمال او در مطبعه کلیمیان، که یکی از کوچک‌ترین چاپخانه‌های آن روز طهران بود، در چهار صفحه کوچک، به قطع کاغذهای یک ورقی امروز، چاپ و به دست مردم داده می‌شد. هنگامی که روزنامه‌فروشان دوره‌گرد فریاد را سر می‌دادند و روزنامه را اعلان می‌کردند، راستی مردم هجوم می‌آوردند. زن و مرد، پیر و

جوان، کودک و برنا، با سواد و بی سواد این روزنامه را دست به دست می گردانند. در قهوه خانه ها، در سرگذرها، در جاهایی که مردم گرد می آمدند، با سوادها برای بی سوادها می خواندند و مردم حلقه می زدند و روی خاک می نشستند و گوش می دادند.

... این روزنامه نه چشم پرکن بود، نه خوش چاپ. مدیر آن وکیل و سناتور و وزیر سابق هم نبود. پس چرا مردم این قدر آن را می پسندیدند؟ از خود مردم بپرسید. نام این روزنامه به اندازه ای بر سر زبان ها بود که سید اشرف الدین قزوینی مدیر آن را مردم به نام «نسیم شمال» صدا می کردند. روزی که موقع انتشار آن می رسید، دسته دسته کودکان ده دوازده ساله که موزعان او بودند، در همان چاپخانه گرد می آمدند و هر کدام دسته ای بزرگ می شمردند و از او می گرفتند و زیر بغل می گذاشتند. این کودکان راستی مغرور بودند که فروشنده نسیم شمال هستند.

... روزی نشد که این روزنامه ولوله ای در طهران نیاندازد. دولت ها مکرر از دست او به ستوه آمدند. اما با این سید جلنبر آسمان جل وارسته بی اعتنا به همه کس و همه چیز چه بکنند؟ به چه دردشان می خورد او را جلب کنند؟ مگر در زندان آرام می نشست؟ حافظه عجیبی داشت که هر چه می سرود، بدون یادداشت از بر می خواند. در این صورت محتاج به کاغذ و قلم و مرکب و مداد نبود و سینه او خود لوح محفوظ بود.

... یقین داشته باشید که اجر او در آزادی ایران کمتر از

اجر ستارخان، پهلوان بزرگ، نبود. حتی این مرد شریف بزرگوار در قزوین تفنگ برداشت و با مجاهدان دسته محمد ولی خان تنکابنی، سپهدار اعظم، جنگ کرده و در فتح تهران جانبازی کرده بود.

... آزادگی و آزاد اندیشی این مرد عجیب بود. همه چیز را می‌توانستی به او بگویی. اندک تعصبی در او نبود. لطایف بسیار به یاد داشت، قصه‌های شیرین می‌گفت، خزانه‌ای از لطف و رقت بود. کینه هیچ کس را در دل نداشت، از هیچ کس بد نمی‌گفت، اما همه را مسخره می‌کرد و چه خوب می‌کرد! ای کاش باز هم مانند او پیدا می‌شدند که همین کار را با مردم این روزگار می‌کردند. ... او در سراسر زندگی مجرد زیست و سرانجام گرفتار عواقبی شد که نتیجه طبیعی و مسلم این گونه مردان بزرگ است.

... او را به تیمارستان شهرنو بردند و اتاقی در حیاط عقب تیمارستان به او اختصاص دادند ... من نفهمیدم چه نشانه جتون در این مرد بزرگ بود! همان بود که همیشه بود. مقصود از این کار چه بود؟ این، یکی از بزرگ‌ترین معماهای حوادث این دوران زندگی ماست!

... خبر مرگ او را هم به کسی ندادند. آیا راستی مرد؟ -

نه، هنوز زنده است و من زنده‌تر از او نمی‌شناسم!

(از مقاله استاد سعید نفیسی، مجله سپید و سیاه،

شهریور ۱۳۳۴ ه.ش.)

سید اشرف‌الدین گیلانی در سال ۱۳۴۵ ه.ق. به عنوان ابتلا به جنون

به تیمارستان برده شد، چند سالی به حال بیماری و فقر و تنگدستی زنده بود و سرانجام در ذیحجه سال ۱۳۵۲ ه.ق. درگذشت.

یکی از نکات اساسی در آثار نسیم شمال بهره‌ای بود که سید اشرف از میرزا علی اکبرخان صابر برده بود. بسیاری از اشعار صابر توسط سید اشرف به زیباترین شکل به فارسی ترجمه شد و در روزنامه‌اش به چاپ رسید.

نوسینده از صبا تا نیما مقابله بسیار دقیقی از اشعار صابر، ترجمه فارسی آن و شعر سید اشرف‌الدین گیلانی را آورده است. علی‌رغم این که سید اشرف‌الدین هرگز به منبع اصلی برخی اشعار خود اشاره نکرد، ولی ترجمه بسیار خوب و زیبایی‌های شعری او چنان است که جایی برای اتهاماتی نظیر سرقت ادبی باقی نمی‌گذارد.

تازیانه!

دست مزن! - چشم، بیستم دو دست
 راه مرو! - چشم، دو پایم شکست
 حرف مزن! - قطع نمودم سخن
 نطق مکن! - چشم، بیستم دهن
 هیچ نفهم! - این سخن عنوان مکن
 خواهش نافهمی انسان مکن
 لال شوم، کور شوم، کر شوم
 لیک محال است که من خر شوم
 چند روی همچو خران زیر بار؟
 سر ز فضای بشریت برآر!

فعله

ای فعله تو هم داخل آدم شدی امروز؟
 بیچاره، چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟
 در مجلس اعیان به خدا راه نداری
 زیرا که زر و سیم به همراه نداری
 در سینه بی‌کینه بجز آه نداری
 چون پیر نود ساله چرا خم شدی امروز؟
 بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟
 هرگز نکند فعله به ارباب مساوات
 هرگز نشود صاحب املاک دمکرات
 بی‌پول تقلا مزن، ای بلهوس لات
 زیرا که تو در فقر مسلم شدی امروز
 بیچاره! چرا میرزا قشمشم شدی امروز ...

مرحوم سید اشرف‌الدین حسینی قزوینی در زمانی که در تهران نان و گوشت گران و کمیاب شده بود، شعر زیر را سرود.

صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

بعد از این تهران گلستان می‌شود در دکان‌ها نان فراوان می‌شود
گوشت‌های شیشک ارزان می‌شود مشکلات از صبر آسان می‌شود
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

لاله در گلشن خوشبو ز صبر آدم بدخو شود خوشخو به صبر
اسفناج ما می‌شود کوکو به صبر نان سنگک هم شود نیکو به صبر
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

ای پری رخسار محبوب‌القلوب گر تو می‌خواهی بگیری نان خوب
صبر کن از ظهر تا وقت غروب گر زنده شاطر به فرقت سنگ و چوب
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

گر بیفتی همچو موش اندر تله گر خرت ماند عقب از قافله
گر برآری فصل پیری آبله گر رفیقت هست شمر و حرمله
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

بعد از این منسوخ می‌گردد جفا روس با آلمان کند صلح و صفا
انگلیس آید سر عهد و وفا تو بکش بر چشم خود سرمه خفا
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

مادران من بعد، دانا می‌شوند دختران باهوش و خوانا می‌شوند
کورها از علم، بی‌نا می‌شوند این فقیران هم توانا می‌شوند
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

غم مخور، سال دگر نان می خوری میوه شیرین به شمران می خوری
گوسفند و مرغ بریان می خوری در سر سفره فسنجان می خوری
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

خشم اگر آغاز هتاکی کند روس در تبریز سفاکی کند
گر نظام‌الملک، بی‌باکی کند ملت تبریز را شاکی کند
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

صحبت از شیراز و اصفهان مکن گفتگو از جنگل گیلان مکن
در مجالس گفتگو از نان مکن یاد از قزوین و از زنجان مکن
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

بعد از این پیران جوانی می‌کنند نوجوانان مهربانی می‌کنند
اهل تهران شادمانی می‌کنند با شرافت زندگانی می‌کنند
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

از برای نان مکن این قدر لج صبر کن، الصبر مفتاح الفرج
می‌رود سال دگر شاطر به حج شیخ جعفر گفت با ملا فرج
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

وفات یک دختر فقیر از شدت سرما^۱

آخ، عجب سرماست امشب ای ننه ما که می‌میریم در هذالسنه
 تو نگفتی می‌کنیم امشب الو؟ تو نگفتی می‌خوریم امشب پلو؟
 نه پلو دیدیم امشب نه چلو سخت افتادیم اندر متنگه
 آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

این اتاق ما شده چون زمهریر بادمی آید ز هر سو چون سفیر
 من ز سرما می‌زنم امشب نفیر می‌دوم از میسره بر میمنه
 آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

اغصیا مرغ و مسما می‌خورند با غذا کنیاک و شامپا می‌خورند
 منزل ما جمله سرما می‌خورند خانه ما بدتر است از گردنه
 آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

اندین سرمای سخت شهری اغصیا پیش بخاری مست می
 ای خداوند کریم فرد و حی داد ما گیر از فلان السلطنه
 آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

خانباچی می‌گفت با آقا جلال یک قران دارم من از مال حلال
 می‌خرم بهر شما امشب زغال حیف افتاد آن قران در روزنه
 آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

می‌خورد هر شب جناب مستطاب ماهی و قرقاول و جوجه کباب
 ما برای نان جو در انقلاب وای اگر ممتد شود این دامنه
 آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

شاه باچی می‌گفت سنگک می‌خریم با پنیر و سبزی امشب می‌خوریم

۱ - دیوان مرحوم سید اشرف الدین حسینی (نسیم شمال) صفحات ۱۶ الی ۱۸

از قرار گفته معلماً کسریم خورده در بازار از خرها تنه
 آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

فکر آتش کن که مُردم آبجی جان شام هم امشب نخوردم آبجی جان
 با فلاکت جان سپردم آبجی جان اَلْأمان از رنج و فقر و مسکنه
 آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

تخم مرغ و روغن و چوب سفید با پیاز و نان گر امشب می رسید
 می نسودیم «اشکمنه» امشب ترید حیث ممکن نیست پول اشکنه
 آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

گر رویم اندر سرای اغنیا از برای لقمه نانی بیینوا
 قاب چی گوید که گم شو بی حیا می درد ما را چو شیر ارژنه
 آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

نیست اصلاً فکر اطفال فقیر نه وکیل و نه وزیر و نه امیر
 ای خدا داد فقیران را بگیر سیر را نبود خبر از گرمه
 آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

ما ز سرمای زمستان بی قرار لغت و عریان، مات و مبهوت و
 فگار اغنیا در رختخواب زرنگار
 خفته با جاه و جلال و طنطنه

آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!
 خانباچی آمد جلو با پیچ و تاب داشت اندر دست خود یک کاسه آب
 گفت: ای دختر به این حال خراب آب خالی می خوری؟ گفتا که: نه

آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!
 ما کجا و نعمت الوان کجا؟ صحبت خان و بک و اعیان کجا؟
 دختر آخر ما کجا و نان کجا؟ عکس نان را بسنگر اندر آینه

آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

شاه باجی چون رسید از گرد راه با زغال خاکه و حال تباه
یک نگاهی کرد با افغان و آه دید یخ کرده ز سرما مؤمنه
آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com